

پوس

کاش حرفی ، تصویری ، اشاره‌ای داشتم تا بتوانم آنچه را که احساس میکنم بر روی کاغذ آرم . کاش می-توانستم کلماتی تازه بیافرینم تا به کمک آنها بگویم که در درون پیراندیشه‌ام چه میگذرد .

چه قانون مقدس و مرموزی بر همه جا حکم فرماید ! همه عالم را جاذبه‌ای لطیف و موزون بحرکت و امیدارد . هر موجودی آهنگی برای خویش دارد . در هر ستاره‌ای جلالی خاص نهفته است . هر عنصری بازیروبمی مخصوص خود نغمه سرائی میکند .

همه اینها جز يك صدا ندارند ، اما این صدائی است صاف ، بقدرت طبیعت و بعظمت خدا . صدائی است

۱ - Désir ، آهنگهای شاعرانه و مذهبی ، قطعه بیست و چهارم .

که یکی بیش نیست ، ولی از هر زبان که میشنوند نامکرر است .

وقتی که بادهای بر روی امواج میوزند ، وقتیکه دریا مینالد و میخروشد ، وقتیکه صاعقه فرود میآید ، کدام يك از ما آدمیزادگان در عالم جهل و بیخبری خود ، میپرسیم که اینها چه گفتهاند ؟

یکی گفته است : جلال ! و دیگری گفته است : ابدیت . آن دیگری گفته است : وحشت و خشم . یکی از برابر او گریخته ، دیگری با خود گفته است : « مترس . طولی نمیکشد . ای آسمانها و ای زمین ، خاموش شوید ؟ » اما انسان که مخلوق تست و زبان طبیعت را میفهمد ، برای سخن گفتن جز کلمات بشر وسیله‌ای در اختیار ندارد . کلماتی بیروح و بیجان ، که جز طنین ناچیزی از اندیشه فناپذیر او نمیتوانند بود !

روح او چون طوفانی است که در دل ابرتیره بغرد ولی چون موج خروشان که کف بربل سربه ساحل میزند و توانائی پوشاندن آنرا در خویش نمی‌یابد قدرت بروز نداشته باشد . چون عقاب بچه‌ای که هنوز بال نگشوده ، اما در نگاهش یکدنیا آرزوی پرواز منعکس است ، خود را بدین در و آن در میزند و فرسوده میکند و چون پرنده‌ای بیحس بر روی زمین میافتد .

اوه ! آن چیزی که فرشتگان دارند و مرا به غبطه وامیدارد ، زندگانی جاودان آنان نیست ، سرنوشت پرافتخار و آسمانیشان نیز نیست ، چنگ نواگر آنهاست . آن ابزاری است که با آن حتی دل پرگناهی میتواند

نغمه‌ای بی‌پایان و مقدس ساز کند .

در درون من ، چیزی مرموز بشیرینی نسیم نیمشب
و به شکوه امواج دریا و جلال صاعقه غران مینالد و می-
خروشد و با اینهمه دل من توانائی سخن گفتن ندارد .

ای دریائی که امواج نالان خود را بسوی کرانه-
های خویش میغلطانی ، ای شاخه‌های پر زمزمه درختان ،
ای صاعقه‌ای که دردل ابرها جای داری ، ای جویباران
آرام ، کاش من نیز صدای شما را داشتم !

ای روح من ، کاش این خدائی که مهر او ترا
چون آتش و باد درتاب و تب افکنده ، لطف خود را شامل
تو میکرد و پیاس آن آتش اشتیاقی که ترا میسوزاند ، در
يك لحظه شوق و بیخبری کلامی بتو میآموخت تا ازاین
پس ویرا بدان بخوانی .

کاش آن نامی را بتو میآموخت که طبیعت ، بی
حرف و کلامی پیوسته زمزمه میکند ، نامی را که آسمانها
از آن باخبرند و سپیده دم در دل خویشش پنهان دارد ،
نامی را که از ستاره‌ای بستاره‌ای طنین میافکند و برای
شنیدنش طوفان‌ها و تندرها ، دریاها و آتش‌ها وزمین ،
همه خاموش میشوند تا گوش فرادارند . فضا از حرکت
میماند تا آنرا بیاد بسپارد . آسمانها برجای میایستند تا
تکرارش کنند . دراین دره رنج و غم تنها این يك کلام ،
که پیوسته در دهانها تکرار میشود ، میتواند اثر تلخکامی
و نومیدی را از من دور کند . وقتی که آنرا بشنوم ، بی-
شکوه و شکایتی خواهم گفت : حال دیگر میتوانم باسودگی
جان سپارم ، زیرا توانسته‌ام جلال ترا وصف کنم .

کلبا

ای زمین ، ای مستی گل و خاک ناچیز که جز
خارپروردن هنری نداری ، خدای را سپاسگزار باشیم که
از سینه تو این بدایع پر نقش و نگار بهستی را برآورده
است .

اگر وجود این جامهائی نبود که از درون آنها
اکسیر آسمانی قطره قطره بر ما فرومیچکد ، همه چیز
خاموش و همه جا بی رفت و آمد بود و دیگر راهی که ما
را بسوی آسمان میبرد بجائی نمیرسد . با خود می گفتیم :
« پیشرفتن در این کوره راهی که ما را بسوی گور میبرد
بچه کار می آید ؟ حالا که زندگی جز خستگی در پی ندارد ،
چه بهتر که از همین جا قدم باستانه مرگ گذاریم » .

اما تو ، ای خداوند ، برای آنکه فاصله ها را از
نظر ما بپوشانی ، در راه دراز رنج و غم ما ، زمین را از
گلها آکنده کرده ای ، چنانکه گوری را غرق گل کنند !
و تو ، دل من . ای افسرده که روزگاری در آن
نغمه هائی چنین دلپذیر طنین انداز بود ، تو که دیگر جز
مشت خاکستری در زیر ذغال سیاه و سرد نیستی ، بگذار
همچون گلهاى که دیرتر از فصل خود میشکفند ، گلی
چند از دل تو سربرزند . مگر نه در شامگاه تابستان نیز ،
بیش از تاریکی شب ، دیری افق برنگ ارغوان درمیآید ؟
آری ! ای روح من ، در شعله های آتش اوهام و
رؤیاهای خویش بسوز و جان سپار ، تا چون آن اختری
باشی که هنگام خاموشی ، در جامه انوار فروزان خود پنهان
میشود .

پرندهگان

این خنیاگران آسمان ، این مدیحه سرایان جلال
عالم آفرینش ، هر تابستان نغمهٔ نیکبختی سر میدهند و
فضای پهناور را با بالهای فرشتگانی که سرخوش و شادمان
از بهشت خداوند گریخته باشند در مینوردند .

' تا وقتی که گلها بعطرا فشانند و جلوه گری سر گرم باشند ،
تا وقتی که هنوز از خوشهٔ گندم دانه‌ای بر شیارهای زرد شده
فرود افتد ، تا وقتی که زمستان سخت همه جا را در زیر
پردهٔ یخ نپوشانده باشد ، این نواگران آسمانی ، همه جا را
از موسیقی و نشاط میا کنند . دختران جوان زندانهای
آنها را که قفس نام دارد با سبزه میارایند و معطر میکنند .
کودک خردسال دست در زیر بالهای ابریشمین آنها میبرد و

پیر مرد سالخورده در آستانه خانه خود بدانها آب و دانه
میدهد .

اما در ماههای زمستان ، وقتیکه برف و یخ
جانشین برگ و میوه میشود ، این پرندگان بکجا میروند؟
آیا با عشق وداع میگویند؟ آیا دست از زندگی میشویند؟
نه ! اما هیچکس از راز سفرهای دوردستان آگاه نیست !
در کنار درختی ، پری آلوده ، چون برگی خشک
دیده میشود که مه و شب آنرا زرد و نمناک کرده اند ، و
دیگر عطری و رنگی برایش باقی نمانده است .

از شاخه ها ، آشیانی پرازیر فروآویخته که با
دست باد های باران خیز میلرزد . این خانه بی در و پیکر
که گرد عزا بردر و دیوار آن نشسته ، تا دیروز هنوز
میدان بازی پرنده هائی نورسیده بود که امروز از آن رخت
بر بسته اند .

ولی ای پرندگان بهشتی ، مگر ممکن است نوای
سر مستانه شما بدین آسانی خاموش شود؟ آیا زندگی واقعاً
دامی است که خدا برای اسیر کردن شما فراریان بهشت در
پیش پای شما گسترده است؟

افسوی ! اگر چنین باشد ، سرنوشت شما نیز بهتر
از ما نیست ، و با این وصف ما را ببین که غافلانه زنده ایم
و آوازه میخوانیم ! اوه ! خدا اگر چنین بزرگ نبود ،
چقدر سنگدل بود !

سوسماری برجزابه های رُم

يك روز ، كتاب «تاسيت» را بردست گرفته ويكه و تنها در «كوليزه» بازمانده غرور و عظمت روم كهن ، برروي علفهائی كه همه آنها با خون آبيارى شده اند ، نشسته بودم . آسوده خيال ، شرح جنايات مردم و سرنوشت امپراتورى بزرگى را ميخواندم كه در آن دنيايى بحداعلى پائين ميآمد ، براى اينكه يك نفر تا حداعلى بالا رود .

رومى بت پرست را ميديدم كه سرداران فاتح خود را عاجزانه سلام مي داد و براى آنكه او نيز در اين گيرودار سهمى داشته باشد به كوليزه ميرفت تا با ديدن خون گلادياتورها لذت برد .

برديواره اين بنا ، حروف نام «او گوست» را كه

بانی این ساختمان بودنگریستم و آنها را يك بيك خواندم .
حرف اول را شناختم ، ولی درست در همان هنگام نگاهم
به سوسماری افتاد که بی اعتنا و خاموش ، بر روی خطی
دیگر خفته بود که بر آن نام «سزار» میدرخشید ! آرام
خفته بود ، زیرا این سوسمار ، تنها وارث هفت تپه روم و
تنها ساکن ویرانه های پایتخت جهان بود . تنها بازمانده
جمع بیشمار ملل و اقوامی بود که از زیر این طاقها و درون
این ویرانه ها گذشته بودند .

از شکاف دیواری بیرون آمده و در آفتاب دراز
کشیده بود تا پوست سرد و سبز رنگ خود را در تماس با
مفرغی که نام سزار را با آن ساخته بودند ، حرارت بخشد.
ای سزار ، ای کنسول ، ای آقای جهان ، ای سردار
فاتح ، ای اوگوست ، ای خدایان روی زمین ! دیدید که
چگونه سایه این سوسمار ناچیز و بینوا کافی بود تا نام
پرافتخار شما را در زیر خود بپوشاند ؟

اوه ! طبیعت چه نیشخند هائی دارد ! کتاب از
دستم بر زمین افتاد . گفتم : ای تاسیت ، خبرداری که
همه نبوغ تو ، کمتر از این سوسمار حقیر میتواند بر غرور
بشری لبخند استهزاء بزند ؟

بیک نامزد پانزده ساله

لورانس ، بگذار بوسه‌ای پدرانه بر پیشانی دلپذیر تو نهم . اوه ! از شرم گلگون مشو ، زیرا آدمی برؤیائی که از او میگریزد ، بیشتر دل میبندد .

لبهای من دسته گلی را که بر گیسوان تو نهاده شده و از عطر و آرزو آکنده است پریشان میکند . برو ، ترا بدیگری وعده داده‌اند و اکنون شوهر آینده‌ات در کنار کشیش درانتظار تست ، اما پیش از رفتن لحظه‌ای بنزد من بیا تا آهسته راز آخرین خویش را در گوش تو بگویم .

سن من حتی از دو برابر تو نیز بیشتر است . گونه‌
تو هر روز گلگونتر میشود و دل من نیز با خیال تو هر روز

خود را جوانتر مییابد . وقتی که ترا در دیدگان خویش
جای دادم ، بزمانه گفتم : « تو برو ، من میخواهم در
همین جا بمانم . بمانم تا او بمن برسد » .

لورانس ، مفهوم آن کلمات پرنوازشی که من
برایت ادا میکردم و تو معصومانه بازشان میگفتی . از
نظر توییگناهی و صفا بود ، اما از نظر من معنی عشق میداد .
دریغا که همیشه تخمی که میکارند سبز و گل
نمیدهد ، زیرا حالا کسی خوشبخت تر از من در انتظار
تست . برو و خود را در آغوش او افکن ؛ این قطره اشک
سوزانی را که از دیدگان من برپیشانی لطیف تو فروچکیده
تا چون گوهری بر آن بدرخشد وزینت بخش آن شود ،
به سرانگشتان نوازشگر او سپار تا آنرا پاک کنند و بسترند .
مگر درخت بادام را ندیده‌ای که در انوار آفتاب
خزائی ، پیش از آنکه بمیرد تن خویش را باشکوفه‌ای چند
میآراید ؟ ای رؤیای شیرین من ، تو نیز بهار یکروزه من
بودی . بهار یکروزه این درختی بودی که دل من شیرۀ
آن و عشق گل آن بود !

بلبل

ای پرندۀ زیبا که شبان دراز بیداری ، بماه چه
میگوئی ؟ برای خدا یا دست از نالیدن بردار و خاموش
شو ، یا آهسته تر بنال !

مگر نمی بینی که ماه نه بنالۀ تو گوش میدهد و نه
زمزمه آبخار را میشنود ؟ نمی بینی که خاموش براه خود
می رود و پاسخی بتو نمیگوید ؟ اما من از پنجرۀ خویش
گوش بنغمۀ موزون تو داده ام و در شب زنده داری خود ،
هنگامیکه همه چیز و همه کس در خواب رفته ، روح مشتاق
خویش را بسوی تو میفرستم .

ای پرندۀ عزیز و کوچك من ، کاش من نیز بالهای
ترا داشتم ! خوب میفهمم که تو مرا در نغمه سرائی
دلپذیرت بکدام سو میخوانی ، اما میله های قفس مرا ببین .

چطور از من توقع پروازداری؟

خیال میکنم که خواهران غایب من، رازهای خود را در دل آسمان پهناور در گوش تو گفته‌اند و خاطره غم‌انگیز این رازهای پنهان است که ناله‌ترا چنین سوزنده کرده است!

ای پیامبر سبک‌روح شب، خبری از آنان بمن بده: آیا در بهار گذشته، توانستند آشیان ترا در زیر شاخه‌های غرق گل نسترن پیدا کنند؟ بگو: آیا هنوز آنها را مثل گذشته در چمنزاری که از ژاله‌های بهستی سیراب میشود سرگرم خنده و بازی می‌بینی؟

بگو: آیا هنوز انجیرها جامه‌برگهای بهاری را برتن دارند؟ آیا هنوز مادر من بکنار آنها می‌آید تا با بچه‌های زیبای خود بازی کند؟ آیا صدای او بهمان اندازه گذشته، شیرین و لطیف است؟ آیا هنوز کوچکترین این بچه‌ها بروی زانوی او مینشینند تا نوشته کتابی را کلمه‌ه‌جی کند؟

آیا هنوز آب آن چشمه‌ای که تو پیش از سپیده بامدادی از آن مینوشی، زمزمه‌کنان در حوضچه غرق گل فرو میریزد؟ آیا مادر من هنگام شنیدن این صدا بی‌اختیار قطره اشکی سوزان از دیدگان خود در آئیکه گلها را در برگرفته است فرو نمیچکاند؟ بگو: آیا هنوز خواهری که عزیزش دارم، بدیدن این جویبار، تصویر برادرش را در عالم خیال در امواج آن منعکس می‌بیند؟

دخترهایگیر

(به گرازیلا)

وقتیکه پیشانی گندمگون تو ، زیر سبوئی که
بر سر نهاده‌ای و با آن آب از چاه برای چمن
میآوری خم میشود ، وقتیکه شبانگهان در پرتو ماه ، بر بام
مسطح خانه سپید خودت برقص برمیخیزی ، و برادر
کوچکت برای همراهی با تو انگشت برتارهای گیتار
میزند و از آن صدائی ناموزون برمیآورد ، در آن وقت ،
ای دختر سیاه چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۲

آن روز ترا دیدم (ولی تو مرا نمیدیدی) که
سبوی پراز آب خود را بر سر داشی ، از سنگینی آن ،
آهسته آهسته راه میرفتی و در سرایشی پرستی و بلندی
نفس نفس میزدی . پیر مردی ، از آن بیوایانی که روی
زمین فراوانند ، عرق ریزان ، از جهت مقابل تو بالامی آمد . نان
وروغن برای صومعه همراه داشت . تسبیح در دست بتو
نزدیک شد ، و تو دریافتی که او تشنه است ، و ناگهان
برجای ایستادی .

ای دختر سیاه چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۳

پیش از آنکه او چیزی گفته باشد ، تقاضای
خاموشش را در دیدگانش خواندی . دو بازوی خود را
که چون دو دسته سبوی زیبای اندام تو بود ، بلند کردی
و سبو را تا مقابل دهان او پائین آوردی و دهانه آنرا
بردهان او نهادی . وی از آن جرعه های پیایی نوشید .
سپس دهانش را با آستین پاک کرد ، و به پیشانی که از
شرم گلگون شده بود نگرست .

ای دختر سیاه چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۴

من ، درین میان ، پشت تاکی پنهان بودم و
خاموش بدین منظره بسوی شرق نگاه میکردم . به سایه
شامگاهان که پیوسته گسترده تر میشد ، به چهره پرآزرم
تو و به لبخند پیر مرد مینگریستم . بجای آب گوارائی که
بدو داده بودی ، تسبیحی که دانه های آن رنگ لعل داشت

بتو بخشید و صلیبی از مس آمیخته با روی که بر کمر بند
خود آویخته بود بدست داد، و تو، در برابر او زانو خم
کردی و دستش را با احترام و خلوص بوسیدی .
ای دختر سیاه چشم، میدانی من بچه فکر میکنم؟

۵

نفس در سینه حبس کردم تا صفای این منظره را برهم
نزده باشم . بدیدار تو چنین میپنداشتم که زیرا این آسمان
درخشان ، یکی از فرشتگان پیش روی من جلوه گر شده
است . جوانی را دیدم که به زمانه سالخورده صدقه میداد .
ترحم را که بزرگترین گنجینه روح بشری است در قالب
تو دیدم که به خداوندی که سنگ و گوهر را بیک نظر
مینگرد ، با این چند قطره آب ، هزاران گنج گرانبها
ارمغان میکرد .

ای دختر سیاه چشم، میدانی من بچه فکر میکنم؟

۶

اوه ! کاشکی من نیز چون برادر تو ماهیگیر زاده
شده بودم ! کاش من نیز در گهواره این صخره های ناشناس
و دور افتاده رشد کرده بودم . کاش دایه من نیز این دریائی
بود که امواج کف آلوده آن پاهای برهنه ترا در روی
شنهای نرم شستشو میدهند ! کاش بازیچه من نیز از روز
اول منحصر بدین قایق ، این پارو ، این دریای پهناور این
ساحلی بود که در آن هر شامگاهان ، وقتیکه قایق بکناره
میرسد ، قایقران تور پراز ماهی سنگین خود را بیرون
میکشد و با صدائی چون صدای نقره نقره بروی شنهای ساحل
میافکند !

ای دختر سیاه چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۷

در جزیره تو ، که در آن نور آفتاب هم آغوش
امواج کف آلود است ، بی آنکه با بال نگاه در افق دور
دست که پیوسته در زیرمه گریزان است پیرواز درآیم ،
بی آنکه در آنسوی افق چشم به سرنوشتی بزرگ و مبهم
دوخته باشم ، راضی و خرسندم ، زیرا دامنه آرزوهای من
از کناره‌های این جزیره تجاوز نمیکند . آیا کافی نیست
که ترا ، ای بچه زیبای این تاکستانها ، هرروز ببینم و باز
بینم که گاه عسلی را که از کندوی زنبوران برداشته‌ای
بردهان میهنی و گاه بادبانی را میدوزی و گاه نیز سبدی را
میافی تا آنرا از برگهای درختان بیاکنی و برای گوسفند
سیاه خودت بارمغان بری ؟

ای دختر سیاه چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۸

ترا ببینم که زیر درخت انجیری پرشده ، میان
سایه و میوه نشسته‌ای و در هر خزان انجیرها را پوست میکنی
تا باد دریابدان نمک زند و خورشید خشکش کند ؟ یا وقتی
که دام سنگین و پراز ماهی ، از درختی بدرخت دیگر در
روی ساحل پرشن بسته میشود ، تو دختر آبها ، نخ و
قیچی به دست ، بزیر آب فروروی تا سوراخی را که
صخره‌های ساحلی در آن پدید آورده‌اند وصله کنی ، و
چون سایه‌ای در میان آب از سوئی به سوئی دیگر روی ؟
ای دختر سیاه چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۹

ترا ببینم که هنگام غروب روی ساحل پر خزه
چشمه سار تاریک نشسته‌ای و خود را تنها می‌پنداری .
گیسوانت را شانه می‌زنی و سپس پاهای گلگونت را در دو
دست کوچکت می‌گیری و زخم آنرا با آب سرد شستشو
میدهی . خاری را که بر پایت نشسته ، یا نیش زنبوری را ،
از آن بدر می‌آوری و با قطرهٔ خونی که از جای آن
برآمده ، بر پای لطیفت رنگ گل می‌زنی .
ای دختر سیاه چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۱۰

در غار کوچکی که تنها جویبار آب شیرین جزیره
از آن بیرون می‌آید ، تصویری مرمرین بردیوار نقش
بسته . کسی نمیداند که این تصویر نمایندهٔ کدام پری
است . در برابر او ، یکی از نیم خدایان ، از درون صدف
خود سر برآورده و از طرفی که در دست دارد ، بر روی
پای او آب میریزد . در یک دستش ماهی کوچکی سرگرم
بازی است و در دست دیگرش صدفی است که گوئی از
فرط نزدیکی به گونهٔ او ، سردرگوشش نهاده‌است و ترانه‌ای
دریائی در گوش او فرو میخواند .
ای دختر سیاه چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۱۱

از جامهٔ نمناک نی و خزه که او بر خود پوشیده ،
جویباری سرازیر است ، و پری ، در جامهٔ ژنده خود ،
با وجود ناسازگاری سرنوشت ، صفای آسمانی خویش را
حفظ کرده است .

رشته بلورین آبی که از جامه‌اش بدر می‌آید ،
 شبان و کودك ملاح را سیراب میکند و بدرختان نارنج در
 دره‌های جزیره ، نیرو میدهد ، سپس ، وقتی که هزاران
 سبوی سفالین را پر کرد ، بسوی دریا می‌رود و با امواج
 آن در می‌آمیزد !

ای دختر سیاه چشم . میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۱۲

ای دختر زیبا ، ای امید دل من ، دردل این تصویر
 ترا منعکس می‌بینم . هر وقت بدان مینگرم ، ترا بیاد می‌آورم
 که تورماهیگیری را که از آن قطرات آب فرو می‌چکد
 در زیر بازو داری ، و موج کف‌آلود که بر صخره می‌خورد
 پاهایت را سپید میکند . ترا بیاد می‌آورم که گیسوان را
 بدست باد بر روی شانه‌های لطیف پریشان کرده‌ای تا با
 امواج متلاطم و دریای پرجوش و خروش بازی کنند ،
 و هر لحظه دو بازویت را چون دو دسته سبوی جاندار
 به پیشانی میبری تا آنها را برهم گره‌زنی .

ای دختر سیاه‌چشم ، حالا می‌فهمی ؟ من بتو فکر

میکنم !

شرح لامارتین بر قطعه دختر ماهیگیر

قسمتهائی چند از اشعار مبهم و پراکنده‌ای را که من در نخستین سالهای جوانی سرودم، در قطعه دختر ماهیگیر که هیچوقت تمامش نکردم و هیچوقت هم چاپ نشد میتوان یافت، اکنون من این قطعه را که تکمیل کرده‌ام برای نخستین بار در اینجا منتشر میکنم (۱۸۵۷). شاید شما هم صفحه‌ای از کتاب «رازهای» مرا درباره «گرازبلا» خوانده باشید. درین نیمه اعتراف دوره نخستین جوانی، شرح داده‌ام که چگونه در مدت اقامت خودم در جزیره ایسکیا، گاه بگاه اشعاری را که خطاب بدین دختر جوان و زیبای ماهیگیر سروده بودم یادداشت میکردم، بی آنکه خود او بفهمد که این اشعار بچه زبانی سروده شده است. دختر ماهیگیر یکی از این قطعات است که من بامدادی زیر درخت انجیری در پرتو آفتاب دلپذیر این جزیره سرودم.

*Novissima Verba

شب ، خاموش پیرامون خانه های ما پرسه میزند ،
واقیانوس آسمانرا در ظلمت فرو میبرد . از سوی افلاك
هیچ شعاعی بردیدگان من نمینابد . حتی باد شمال نیز
نالهای ، شکوه ای ندارد تا به روح افسرده من بگوید :
«غم مخور ، غیراز تو نیز کسی هست که در دل ظلمت
بمیرد و بنالد .» از بیرون جز صدای شوم ساعت دیواری
که میگوید : «زمانه میشتابد و میگریزد» بگوش نمیرسد ،
واز درون ، جز آهنگ نبض من ، که هر ضربت نامنظم آن
باصدائی خفه بمن خبر میدهد که یکبار دیگر انگشت مرگ
برچرخ زندگی نهاده شده است ، واگر این ماشین باز

* آخرین کلام یا «روح من تا هنگام مرگ افسرده است» ،
آهنگهای شاعرانه ومذهبی ، قطعه چهل و ششم . درباره این قطعه بشرحی
که لامارتین بر آن نوشته و در آخر این قسمت نقل شده است مراجعه شود .

بحرکت میآید برای آنست که چون ارابه‌ای که روی پیرتگاه
داشته باشد تکانی ناگهانی بخورد تا تندتر براه افتد و بهتر
درهم شکند ، شنیده نمیشود .

اینست پایان کار ! - اه ، اگر باید هر آدمی ،
بنوبه خود وقتی صدا بلند کند و راز پنهان را بگوش
دیگران برساند ، وقت آن در همین لحظه است . درین
لحظه است که هنوز زمینی سرد و خاموش برای همیشه
آخرین اندیشه‌اش او را در دل خود فرو نبرده‌است . درین
ساعت است که هر روحی در آستانه خلاصی از زندان تن ،
میخواهد رازی را که عمری پنهان داشته است آشکار کند .
کلام آخرین خویش را بادنیا ، بامرگ ، بازندگی بگوید ،
پیش از آنکه مانند آتش شامگاهی که از خود نوری و
صدائی باقی نمیگذارد ، برای همیشه خاموش و ناپدید
شده باشد .

ای زندگی ، وقتی تو ما را ترك میگوئی ، از ما
چه باقی میماند ؟ هیچ چیز بجز همین صدای آهسته کلمات
آخرین ، همین طنین کوتاه قدمهای ما که صدای شکوه
آمیز بادبان کشتی کوچکی را در برابر سیلی طوفان
یا نوای زمزمه آبی گذران و گریزان را دارد که مینالد
و شکایت پیش ساحل میبرد . آه ! لا اقل این دلخوشی شنیدن
زمزمه این صدارا در هنگام خاموشی از خویش دریغ
مداریم . سخن بگوئیم ، زیرا صدای بیحاصلی که خاموشی
جاودان در دنبال خود دارد ، تنها اثری است ، چون آن
سنگهای مرمین سیاهی که درین قلمرو خاموشان بر فراز
گورها می‌افکنند تا سراسر ماجرای يك زندگانی بشری

را در رقمی ساده خلاصه کنند . برهگذران بگویند :
 « آدمی ازینجا گذشته . بین : این خاک روزی جان
 داشته است ! »

ای کلمات ، شما طنین ناچیزی بیش نیستید که
 قریحه ونبوغ را فریب میدهید . مانند رنج زادنید که از
 آن فرزندی بجهان نیاید . احتضار دردناک روحی هستید
 که خود را از فرط بیحاصل کوشیدن ، فرسوده و تباہ کرده
 باشد آرزو کند که لااقل خویش را در سخنی که از دل
 برمیخیزد باز ببیند . اما در آن هنگام که خیال میکند
 تصویر خویش را درین سخن منعکس دیده ، شمارا میبیند
 که چون دودی پراکنده میشوید و از میان میروید .

اوه ! لااقل امروز ، قدری بهتر بامن رفتار کنید.
 اندکی بیشتر غم درونم را منعکس سازید . مثل آن بخار
 گرمی که شامگاهان از قله های روی زمین بالا میرود و
 خود را درهم میفشرد تا بصورت ابری درآید و از میان خود
 رعدی بجهاند ، دهم فشرده شوید . ای کلام ، چون سیلاب
 جوشان و خروشان شو تانسان دهی که در درون من چه
 میگردد . تا بدین گردابی که زندگی یا مرگ نام دارد ،
 بدان شب ظلمانی که از دل آن بیرون آمده و بدان باز
 میگردم ، بدان نیروی مرموزی که نمیدانم چه نامی بر آن
 نهم ، روکنم و بی آنکه بدانم که سخنم را میشنود یا نه ، بدو
 بگویم : من نیز چون تواز میان جمع بیشمار آنهائیکه
 روزی زاده شدند و روزی از میان رفتند و در برابر تواهم
 پاشیدند ، میگردم ! من نیز دیدم ، اندیشیدم ، حس کردم ،
 رنج بردم ، و اکنون براه خود میروم . دیدگان من از آن

فروغی که اکنون برای همیشه خاموش شده خیره است .
هنگامی که این کرانه زندگی را ترك میگویم تابسوی
کرانه‌ای تازه روی آورم بافریادی که در آن وحشت
بامیدی در آمیخته ، بدین هردو کرانه درود میفرستم .
حال آن مردی را دارم که در دگاه عدالت محکوم بدانش
کرده باشند که خود را از بالای برجی پائین افکند ، و در
لحظه موحشی که پای از لبه برج برداشته و خود را در
فضای پهناور در افکنده باشد ، فریاد نومیدانه خود را
لااقل بگوش گرداب مرگ که در زیر پای او دهان
گشوده است برساند .

*

من نیز در این جهان عمری گذراندم . ناله کنان
و فریاد زنان ، برهنه و ناتوان بدست مادرم بدین جهان
دیده گشودم ، در حالیکه از وجود خویش نیز بیخبر بودم .
روزگاری دراز ، طلوع و غروب اختری را که هر شبی فرو
میروید و هر بامدادی برمیخیزد ، و آدمیزاده عمر خود را
سراسر بشمردن این فرو رفتنها و برآمدنها میگذراند تا
مگر «فردا» برای امروز ملالت بار او جبرانی در پی
داشته باشد ، نظاره کردم .

روح من ، روزی چند با این گل ولای لجنزار
جهان که خود از زندگی بیزار بود و اشتیاق مردن داشت
و پیوسته برای از هم پاشیدن تلاش میکرد ، و فقط من با
کمک رنج و غم توانستم بر جای نگاهش دارم ، دمساز شد
و بدان جان و حرکت بخشید .

غم و رنج ! گرهی شوم ، زنجیری مرموز که برای

یکروز دوخوی مختلف را که باکشش جدا ازهم درجدالند و هریک از آنها ، یکی در عدم ودیگری در وجود خود ، شایان غبطه است ، بهم پیوند میدهد بشرط آنکه حتی زندگی و مرگ نیز خود دو کلام واهی نباشد که بادست انسان ساخته شده اند و خدا هیچیک از آنها را نمیشنود !

اکنون این پیوندی که مورد بغض هر کدام ازین دوخوی مخالف بود ، بادست رنج فرسوده شد و آخر بآستانه گسستن رسیده است تا آن وحدت توصیف ناپذیری را که پیوسته در آرزوی تجربه و جدائی است از میان ببرد. من خود هیچ کوششی را برای بهم پیوستن این تار و پود نخواهم کرد ، این دورا بحال خود میگذارم و حواس و روح و جسم و جان خویش را بخودشان میسپارم تا هر کدام راه خویش را بدان سو که فقط خدا میداند در پیش گیرند .

خدا حافظ ، ای جهان گذران ، ای طبیعت ، ای بشریت ، ای مظاهر ناموزون وجود ، ای سایه شهابی که روزگاری از سرزمین جهان گذشت و چیزی از آن برجای نماند ، خدا حافظ ، زیرا من و شما حالا دیگر بیش از آن یکدیگر را شناخته ایم که باز خویشتن را فریب دهیم !



آری ، ای زندگی ، حالا دیگر من ترا خوب می شناسم ، زیرا همه تلخیها و شاد کامیهای ترا چشیده ایم . آن لحظاتی را که کودک نارس ، برذرات لطیف کف درخشان کناره لبه طلائی جام زندگی بچشم اعجاب

مینگرد و بخیال آنکه هر صبح و شام با خود ابدیتی همراه دارد ، سرمستانه بدین جام کف آلوده لبخندی میزند دیدم . آن لحظات دیگر را نیز که نوجوانی ، این باده را لاجرعه سر میکشد و چنان حریصانه دندان بر لبه جام میساید که آنرا درهم میشکند دیدم . آن لحظاتی را هم دیدم که پیرمردی با دست لرزان جام را با دردی تلخ که گذشت زمان در آن ته نشین کرده ، بلند میکند و بعاتت دیرین آنرا در کام فرو میبرد و ابرو درهم میکشد .

ای زندگی ، تو در همه این احوال ، کوره راهی دروغین بیش نیستی که آخر به شاهراه مرگ میرسد . رودی بیشتر نیستی که در بستر شن و خاکی که از آن آمده ای ، فرو میروی . بازیچه ای بیش نیستی که سازنده ای مردم آزار ، بیجهت و بیهدف ترا ساخت و پرداخت ، تاباز در همت شکنده و خود به فریب دادن ما سرگرم شود و از این کار عبث خویش لذت برد . شاید هم نردبانی آتشین باشی که پله های آن پاهای مارا میسوزاند و باین وجود هر آدمی ناچار است از آن بالارود و آنانرا تا با آخر برساند .

*

چقدر خوب میتوانی آنچه را که دور از ماست با جاذبه ای سحر آمیز در آمیزی ! چه زیباست افق بامداد خندان تو ، در آن هنگام که عشق نخستین و امید نو رسیده فضائی بیکران در برابر روح سرمست و مشتاق ما میگشایند و مارا و امیدارند که عاشقانه همچون رومئو بگوئیم : « نه ! این سپیده بامداد نیست . در کنار هم بمانیم ، زیرا هنوز بانگ خروس سحری برنخاسته است » !

همه خوشبختی آدمی ، در همین لحظه زود گذر است. کوره راه زندگی ما ، فقط در همان چند قدمی سرسبز است که بسوی بالا می رود . وقتی که بدین سوی دیگر این کوره راه عمر رسیم ، هرچهره که در کنار این جاده بوده ، بی حاصل و عبث خواهیم یافت . امید ، پرواز خود را بسوی مشرق باز میگیرد . در هیچ جا چیزی جز خلاء و فنا دیده نمیشود . روح پیش از آنکه طعم این باده را چشیده باشد ، از آن سیر میشود . حتی عشق که میتواند آفریننده زندگی شود ، میگوید : « اگر موجودی را بجهان میآورید برای آنست که او را بدست مرگ سپارید » .

وقتی که خوشبختی دیگر رازی و ابهامی در خود نداشته باشد ، وقتی که دیگر ابری زرین بر این زمین سایه افکن نشود ، وقتی که زندگی برای اولین بار دیگر باوهم و خیالی بی اساس در نیامیزد ، وقتی که دروغ پای خود را از زندگی بیرون کشد ، آنوقت دیگر دوران خوشبختی هم پایان رسیده است .



ای عشق ، ای هستی هستی ، ای روح روح ، هیچکس بیش از من وجود خود را با شعله تو در نیامیخت . هیچکس بیش از من عطش ترا نداشت و در ستاینده گی تو از من پافراتر نگذاشت . هیچکس باندازه من آرزوی آن نکرد که روح و هستی خود را سراسر در اختیار آن کس که محبوب اوست گذارد و خویشتن را در راه او فدا کند ، و در دنیائی دیگر که فقط تو در آن خانه داری بنیروی توره بابدیت ببرد !

ای زنان ، ای فرشتگانی که باخود مرگ همراه
 میآورید ، ای آفریدگان ملکوتی که تنها شعاعی هستید
 که لحظه‌ای زندگی تاریک ما را روشن میکنید ، درین
 ساعت، در ساعت آخرین که آدمی، چون در آن لحظه‌ای که در
 برابر زیبایی ایستاده و تیرگیهای درون را همچو برفی که
 در شعاع خورشید بامدادی آب شود در فروغ آفتاب جمال
 از میان رفته می‌بیند ، باید جز راست سخنی نگوید ،
 بگذارید این حقیقت را بگویم که هنگام ترك این جهان
 حسرت هیچ چیز را جز حسرت شما همراه نمیبرم ، زیرا
 تلخی و شیرینی حیات بشری ، و سوزندگی و خاموشی و
 عطر و ابدیت آن شما هستید . شمائید که هر شادمانی را
 با جلوه عشق میآرئید . ای مظاهر همه نعمتها و زیباییهای
 آسمان ، شما در جهان ما آن قطره‌ای‌ای هستید که خداوند
 از جام باده آسمانی فرشتگان فروریخت . اختری هستید
 که در شبی ظلمانی میدرخشید و بچشم دل ما نشان میدهید
 که دنیائی دیگر نیز هست که نور میافشاند . شما تنها
 تضمین آن هستید که سعادت مطلق ، سعادت که عشق تنها
 در دل عشق میتواند جستجو کند ، رؤیائی واهی که برای
 فریفتن ما پرداخته باشند نیست و چنین سعادت وجود دارد،
 یا اگر صحیح‌تر گفته باشیم وجود میتواند داشت ، بشرط
 آنکه شما و آن محبوبی که خود دل در بند مهر شما دارد
 بتوانید در آتش سوزانی که خرمن هستی عشاق را میسوزاند
 عشق و معصومیت و هوس و زیبایی را باهم در آمیزید و این
 همه را باراز ابدیتی که از خدایان ربوده باشید ترکیب
 کنید !



وقتی که نهال امید شما در مزرع دلی که دوستان دارد خشک میشود یا این دل خود چون گلی پژمرده بخشکی میبویند ، وقتی که از آن کانون خدائی که در درون ماسوزان و فروزان است دیگر شعله‌ای و فروغی بر نمیخیزد ، وقتیکه دیگر هیچ دلی همراه دل ما ناله واقعی سر نمیدهد ، وقتیکه دیگر هیچ پیشانی در زیر نگاه مشتاق ما باسرخ آرزم و شوق گلگون نمیشود ، وقتیکه احساس درونی ما با فریادی از وحت بما میگوید که : «دیگر زنان ترا بخاطر خودت دوست ندارند» ، آنوقت است که ما چون روحی که از سرمنزل آسمانی خود طرد شده باشد و گریان و نالان بحیاتی زمینی تن در دهد دیدگان اشک آلوده خویش را از شما برمیگیریم و دل‌های خود را بدست لذات دروغین این جهان میسپاریم . آنوقت است که جمعی زندگی خود را وقف آینده‌ای نامعلوم میکنند و روی پرستش بجانب معبودی موهوم میبرند که «افتخار» لقب دارد . جمعی میکوشند تاره بقدرت برند و بیشتر بکشند و زودتر از دیگران نیز رهسپار دیار نیستی شوند . جمعی دیگر حریصانه جام دوزخی شهوتها و هوسها را تا قطره آخرین برسر میکشند و برای آنکه روح خود را بخواب برند در عین زندگی دست بفراموشی مرگ میزنند .

جمعی نیز ، در گل ولای زندگی ، باجان کندن و عرق ریختن ، ذرات طلا میجویند تا آنها را برروی هم انباشته کنند ، و آنگاه همه را بدیگران بگذارند و بگذرند . اما هیچیک ازین نعمتهای دروغین که ابتذال

طلبان در پی آنهایند ، هیچیک از این چیزهائی که افتخار و قدرت و غرور نام دارند نتوانستند در کفه آرزوی دل من بایک آه عاشقانه برابری کنند ، یایکی از آن خاطرات گذشته را از یاد من بیرون برند ، یاساعتی آرامش روح مرا برهم زنند . همه بدان سایه ابرها یا شاخ و برگها میمانند که بر روی آب میافتد اما توانائی مرتعش کردن آنرا ندارد .

اگر پس از خاموشی آتش عشق باز زنده ماندم ، تنها برای آن بود که هنوز عطش سوزان دیگری برای من باقی مانده بود که حقیقت نام داشت .

*

ای شبخ آرزوهای ما ، ای حقیقت فریب دهنده ، چه شبها بخاطر تو نخفتم و در انتظار ماندم . نخفتم همچنانکه بسیاری از آن مردان قرون و اعصار که جهالت بشر ایشان را « خردمندان » نامیده و اینان خود در هنگام مرك علم خویش را بریشخند میگرفتند و میگفتند : « ای دانش ، چه دانسته‌ای ؟ » در این آرزو و نخفته بودند .

ای حقیقت ، اگر براستی ممکن بود شعاع تابناک تو بر روی زمین فرود آید ، ما همه چون برق زدگان از پای در میافتادیم . اما این آرزو ، مثل همه آرزوهای ما ، خوابی و خیالی بیش نیست . رؤیائی بیحاصل از جمله همه رؤیاهای دیگر ماست .

گور ، پایان شوم و تیره عشق است . سایه حقیقت نیز خطاها و اشتباهات ماست .

هر روزی که میگذرد ، بر رؤیائی از جمع رؤیاهای

ما جامه‌ای آراسته میپوشاند و آنرا حقیقت نام مینهد تا بدست روز دیگرش بسپارد. اما آن روز دیگر که در آغاز بر این میراث روز گذشته درود برده و روی پرستش بجانب آن آورده است، در پایان کار، جامه از آن بر میگیرد و فریاد خشم برمیدارد، زیرا یکبار دیگر در زیر جامه حقیقت وهمی ورؤیائی بیش نمییابد.

دیده‌اید که در غروب روزی برابر و طوفانی، خورشید چسان از ابری با بردیگر پائین می‌آید، و بتدریج که فرور میرود، ابری را از پی ابری دیگر زرین و شنگرفین میکند؟



ابرها یکایک در زیر این گوی مدور آتشین شعله‌ور میشوند و بیننده گمان میبرد که خورشید خود در پسا این نقاب سوزان جای گرفته است بخود میگوید: این خورشید است که در دل این توده ابر سپیدی که بادم شامگاهان در افق بحرکت در آمده، خانه دارد. خورشید است که در دل شعله‌ای که این رنگ آتشین را پدید آورده میدرخشد. خورشید است که بر این مجموع رنگ ارغوانی میزند و با فروغ خود سینه این ابر نقره‌گون را که چون حجابی ناتوان قدرت فروپوشیدن آفتاب‌فروزان را ندارد میشکافد. ابر و آسمان همه از وجود او آکنده‌اند. اما و در آن هنگام که دیده شما بدین سایه دوخته شده و گمان میبرد که آخر بدان اختر فروزانی که آرام آرام بیستر خواب میرود دست یافته است. ناگهان ابر موج پراکنده و بیرنگ میشود و بصورت بخاری سبک، موج زنان

میپراکند . میکوشید تا اندکی دورتر سراغ او را گیرید ، اما افسوس که خیلی ، خیلی دیر شده است ! خورشید همچنان از نظر شما پنهان است ، اما حالا دیگر بیهوده او را از ابری بابری دیگر دنبال میکنید ، زیرا دریافته‌اید که آنچه در نظر شما آفتاب جلوه کرده ، انعکاس و تصویری از آن بیش نبوده است . همیشه شبح اوست ، اما هیچوقت خودش نیست .

اینست آن حقیقت پنهان ! هرقرنی بنوبه خود گمان میبرد که پرده از رخ این نادیده پرده نشین برداشته است . اما آن معبودی که امروز بچشم بیخبری ما حقیقت جلوه میکند ، فردا ابری بیش نیست که بیرنگ شده و جلوه خود را بابری دیگری سپرده که در حال رنگین شدن است . حقیقت گریزان همیشه امید و آرزوی بشر را فریب داده ، و آدمی که او را در جلوه انعکاسهای پیاپی آن میجوید و هرانعکاسی را واقعیتی می‌پندارد ، بجای دست یافتن بخود او ، هرگز جز به سایه و تصویر آن دست نمی‌یابد . با این همه ، هرقرنی ، خسته و شکست خورده ، جای خود را به قرنی دیگر میسپارد که این بازی را از سر میگیرد .



حقیقت کامل ، آئینه دنیا است : خدا آنرا در فروغی که از این آئینه برمیآید غرقه میکند . حقیقت خود را رودررو ، در دل این آئینه می‌بیند فقط خود اوست که میتواند چهره خویشان را ببیند . اگر آدمی گستاخانه دست بدین آئینه خدائی زند ، آئینه حتی در زیر دست

خردمندترین خردمندان درهم میشکند و هر ذره از آن بازبچهٔ قرنی و دوره‌ای میشود. هرقرنی هر آدمی، این خرده ریزها را گرد می‌آورد. میگوید: این فروغ‌های اندیشه را جمع میکنم تا نور جهانی را در يك کانون تمرکز دهم و طبیعت را سراپا در این کانون جلوه‌گر بینم.»

چنین میگوید. چنین عقیده دارد. چنین نیز میخواهد و میکند. اینجا و آنجا، اجزاء پراکنده و نورانی يك «کل» مرموز را میجوید و جمع می‌آورد. عالم رؤیا در آتش امیدی بیحد و حصر، میسوزد. از میان عقائد و افکار بشری درین مجموع پریشان، فلسفه‌ها و اصول دروغ و حقیقت را، کنار هم میگذارد. آنگاه، وقتی که گمان میبرد که در کانون خود فضای کافی برای جای دادن ابدیت گشوده است نگاه خیرهٔ خویش را حریصانه بدرون آن می‌افکند و میان این قطعات پراکنده، آفتابی فروزان می‌بیند، اما دیدهٔ خطاکار او بجای حقیقت واحدی که خداوند بوجود آورده است هزاران حقیقت جلوه‌گر مییابد، زیرا این کانون ساختهٔ او که هرگز حقیقت مطلق بدرون آن رخنه نمیکند، بجای آنکه نورها و فروغها را تمرکز دهد، آنها را پراکنده‌تر کرده است. این اشعهٔ مختلف چون افکار گوناگون ما که یکی دیگری را خنثی میکند، برهم متابند و یکدیگر را درهم میشکند. آنوقت آدمی بنوبهٔ خود این آئینه را بر زمین میکوبد و درهم میشکند. کفر گویان فریاد میزند: «ای حقیقت، تو اصلا وجود نداری!»

